

کتاب «ناگفته‌های یک مترجم»، حرف‌های ناگفته یک مترجم در قالب داستان‌های کوتاه، ترکیبی از واقعیت و خیال است. این کتاب در سال ۲۰۲۳ توسط نشر باران در سوئد منتشر شده است.

ناگفته‌های یک مترجم را علی شفیعی، نویسنده و مترجم نوشته است. او در ایران دبیر زبان انگلیسی بود و نویسنده‌ی کتاب کودک. او سال ۱۹۸۸ میلادی به سوئد مهاجرت کرد و در این کشور نیز به فعالیت خود در زمینه‌ی ادبیات و ترجمه‌ی ادبی ادامه داد. تا به امروز از این نویسنده، کتاب‌های چون «دختر یونان» خاطرات ملینا مرکوری، «هشت‌نامه» نامه‌های گونترگراس و کنزابرواوه، و «لی لی و مایاکوفسکی» نوشته بنگت یانگفلت را به فارسی ترجمه و توسط نشر چشمه در تهران منتشر شده است. علی شفیعی اکنون به عنوان مترجم رسمی کار میکند و هرازگاهی در مطبوعات سوئد قلم می‌زند.

ناگفته‌های یک مترجم داستان‌خاطره‌ای از یک مترجم؛ علی شفیعی

در بیمارستان بزرگ دَندَرید (Danderyd) دنبال بخش پوست می‌گردم. در آنجا قرار است برای یک مشاور ترجمه کنم. با خود فکر می‌کنم: یک مشاور قرار است به یک بیماری که مشکل پوستی دارد چه بگوید؟ سر در نمی‌آورم. مشاور؟ مشکل پوست؟ شاید یکی صورتش سوخته یا این که جوش‌های ناجوری در چهره‌اش پدید آمده و لازم دارد که با یک مشاور صحبت کند.

بعد از کمی جستجو، بالاخره خودِ بخش را پیدا می‌کنم. خانم بهیاری که در قسمت پذیرش ایستاده با حالتی بی‌تفاوت و سرد به من اشاره می‌کند که در سالن انتظار منتظر بنشینم.

در سالن کوچک انتظار فقط دو نفر نشسته‌اند. یکی از آن‌ها خانم میانسالی است که در مبل راحتی مچاله نشسته و سرش توی موبایلش است، دیگری مردی ست مو مشکی، ریشو، حدود چهل‌ساله. مرد همین که چشمش به من و کارت مترجمی‌ام می‌افتد که روی سینه‌ام تاب می‌خورد، با تمام صورت می‌خندد و از جا بلند می‌شود. ما به هم سلام می‌دهیم و دست همدیگر را می‌فشاریم. هیچ‌چیز عجیبی در صورتش نمی‌بینم. چند دقیقه بعد خانم جوانی ما را صدا می‌زند و ما را به اتاق خودش راهنمایی می‌کند.

مشاور با لبخندی بر لب، خودش را معرفی می‌کند و می‌گوید که او نیز هم‌چون مترجم وظیفه رازداری دارد، و این بدان معناست که تمام حرف‌هایی که زده می‌شوند در همین اتاق می‌ماند. سپس رو می‌کند به مرد و از او می‌پرسد که آیا او می‌داند برای چه به آن‌جا آمده؟ مرد لبخندی می‌زند و با سر جواب منفی می‌دهد. کنجکاوی من بیشتر گل می‌کند. خانم مشاور با آرامی و شمرده از قانون مبارزه با بیماری‌های مسری و الزام به گزارش‌دهی در این مورد حرف می‌زند. من با همان لحن، آرام و کلام به کلام حرف‌هایش را ترجمه می‌کنم. صورت مرد شروع می‌کند به سرخ شدن. او در حالی که به کف چوب گردوی اتاق خیره شده، دست‌هایش را بین زانوهایش به هم می‌مالد. مشاور می‌گوید: «ما می‌خواهیم که شما اسم تمام زن‌هایی را که در طول پنج سال اخیر با آن‌ها سکس داشته‌ای، بگویی.»

مرد با چشمانی وقزده به سوی من بر می‌گردد و می‌گوید: «کی؟ من؟»
خانم مشاور با علامت سر جواب مثبت می‌دهد. مرد آب دهانش را قورت می‌دهد و می‌گوید: «من فقط با خانمم بوده‌ام.»

مشاور می‌پرسد: «یعنی منظورت این است که از او گرفته‌ای؟»
مرد بازوی خود را با حرص خارش می‌دهد و بدون آن که نگاهش را از زمین بردارد زیر لب جواب می‌دهد: «چی بگم والله. یک سفری رفتم به کشورم و اون‌جا یک گُهی خوردیم.»

من در ذهنم دنبال واژه مناسب برای «گه خوردن» می‌گردم. چیزی پیدا نمی‌کنم. جز این که ترجمه کنم «کار احمقانه» که البته بار سبک‌تری دارد.

مشاور که سعی می‌کند به چشم‌های مرد نگاه کند با حالتی سرد می‌پرسد: «بعد از آن فقط با زنت خوابیدی؟ و نه کس دیگر؟»

مرد آب دهانش را با غیظ قورت می‌دهد و به من نگاه می‌کند. پوزخندی می‌زند و می‌گوید: «من زنم و بچه‌هایم را دوست دارم. برادر جان به این خانم بگو، من قوچ حشری نیستم که از این میش به اون میش بپریم.» کلامش را ترجمه می‌کنم. خانم مشاور به خودش قش و قوسی می‌دهد. سپس با لحنی رسمی از مرد می‌خواهد که فقط به سؤال‌های او جواب بدهد و طفره نرود. مرد با نگاهی نافذ جواب می‌دهد: «اگر راستش می‌خواهی بدانی، من آدم خیانتکاری نیستم. ما مثل شماها نیستیم که از بغل این بپریم تو بغل اون.» در آن واحد مرد از گفته‌ی خود پشیمان می‌شود و به من بر می‌گردد که: «نه، نه، نه، این‌جا را ترجمه نکن، برادر جان، ولش کن، ولش کن!»

لحظه‌ای مکث می‌کنم. خانم مشاور سرش را کج می‌گیرد و با نگاهی پرسشگر به من خیره می‌ماند. نمی‌توانم چیزی از خود در بیاورم. نمی‌دانم مریض تا چه حد زبان سوئدی می‌داند. مجبورم هر چه که او می‌گوید ترجمه کنم. من هنگام معرفی خودم در اول جلسه تعهد داده بودم که «هرچه گفته می‌شود ترجمه می‌کنم». سپس حرف‌های مرد را بدون سانسور ترجمه می‌کنم. سرخی کم رنگی در صورت خانم مشاور پاشیده می‌شود. او در حالی که لبش را آرام می‌گزد، سکوت می‌کند. من به وضوح در نگاهش می‌دیدم که از برخورد امتناع می‌کند. سکوتی طولانی در اتاق مستولی می‌شود. سر آخر مرد سرش را می‌خارد، سکوت را شکسته و زیر لب می‌گوید: «راستش شیطان رفته بود توی جلدم.»

خانم مشاور لبخند ریزی می‌زند و تعجب می‌کند: «شیطان رفته بود توی جلدت؟»

مرد پاسخ می‌دهد: «آره، و گرنه ...»

مشاور دست‌هایش را در هوا تکان می‌دهد و می‌گوید: «گذشته، گذشته. حالا می‌خواهم بدانم بعد از آن که از سفر برگشتی آیا سکس داشته‌ای؟ منظورم با خانومه؟»

مرد در حالی که با نگاهی شرمگینانه به زمین خیره شده، آب دهان خود را قورت می‌دهد و می‌گوید: «اوایل نه، چون دکتر به من گفته بود فعلاً پرهیز کن. به من آنتی بیوتیک داده بودند. نمی‌خواستم خدای ناکرده او مریض بشه. طفلکی بچه شیر می‌ده.»

مشاور می‌پرسد: «خانم‌ات هیچ تعجب نکرد، چرا ازش دوری می‌کنی؟»

مرد بدون آن که نگاهش را از زمین بردارد، در حالی که دست‌هایش را به هم می‌مالد، پاسخ می‌دهد: «چرا، ولی من بهش گفتم که یک‌نوع قارچ گرفته‌ام، به خاطر آب‌های آلوده.»

خانم مشاور خم به ابرو می‌آورد که: «و او حرف تو را باور کرد؟»

مرد پوزخندی زد که: «زن‌های ما مثل شما سوئدی‌ها نیستند. آن‌ها بی‌سوادند. آن‌ها از این مریضی‌ها چیزی سر در نمی‌آورند. تازه ضعیفه دلش برای من هم می‌سوخت. زن‌های ما این‌جوری‌اند. این‌قدر نجیبند.»

من زیرچشمی به خانم مشاور خیره می‌شوم و خشم فروخته را در نگاه او به وضوح می‌بینم. او در حالی که دست‌هایش را روی سینه‌اش درهم گره کرده می‌پرسد: «پس بعد از بازگشت تو از سفر، شما با هم سکس نداشتید؟»

مرد جواب می‌دهد: «چرا، یکی دو بار. البته آن هم با کاندوم.»

بعد بر می‌گردد و به من یواشکی می‌گوید: «زنیکه خجالت نمی‌کشه با این سؤال‌هایش!»

خانم مشاور با انگشت اشاره‌اش تأکید می‌کند که: «شما اجازه ندارید سکس داشته باشی تا زمانی که بهبود پیدا نکردی.»

سپس با انگشت شصت‌اش به سینه می‌زند و می‌گوید: «درثانی، من مشاورم. من موظفم سؤال‌های لازم را از شما بپرسم.»

مرد با چشمانی وقزده برگشت به سمت من که: «برادر جان شما این‌ها را ترجمه کردی؟ اون حرف آخری را؟»

من با سر جواب مثبت می‌دهم. او نگاه تلخی به من می‌اندازد، آب دهانش را قورت می‌دهد و می‌گوید: «من این را برای شما گفتم، نه برای اون زنیکه.»

من کمی خودم را روی صندلی جابه‌جا کرده و حرف‌هایش را ترجمه می‌کنم. خانم مشاور با لحنی رسمی پاسخ می‌دهد: «ایشان موظفند تمام صحبت‌هایی که در این اتاق می‌شود ترجمه کنند.»
مرد نگاه خشمگینانه‌ای به من می‌اندازد و می‌گوید: «شما جانب منی یا جانب او؟»
من، هم به فارسی و هم به سوئدی پاسخ می‌دهم که بی‌طرفم. مشاور دستش را بالا می‌آورد و می‌گوید: «کافیه دیگه!»

من سعی می‌کنم از زیر نگاه عبوس مرد بگریزم. خانم مشاور به ساعت بزرگ دیواری نگاهی می‌اندازد و ادامه می‌دهد: «خب، وقت ما دارد کم‌کم تمام می‌شود و حالا باید یک نوبت برای همسر شما بگیریم که بیاید این‌جا و آزمایش بدهد تا ما مطمئن شویم که او سالم است و مبتلا نشده.»

مرد با چشمانی از هم دریده می‌پرسد: «یعنی می‌خواهید همه چیز را برای خانم تعریف کنید؟»
مشاور به علامت منفی سر تکان می‌دهد. مرد دست‌هایش را در هوا می‌چرخاند و می‌گوید: «یعنی چه؟ من نمی‌فهمم. مگر شما نگفتید از اول که وظیفه رازداری دارید؟»

مشاور در حالی که با گردن‌بند نقره‌ای‌اش ور می‌رود، جواب می‌دهد: «آره، درسته. ما به او نمی‌گوییم که شما این‌جا بودید و آزمایش دادید. یا این که به سوزاک مبتلا بودید. نه، ما چنین حرفی نخواهیم زد.»
مرد پشت سرهم به ریش پریشتش دست می‌کشد و می‌گوید: «من هنوز هم نفهمیدم.»
مشاور با لحنی آرام می‌گوید: «خانم شما میاد این‌جا و آزمایش می‌ده. اگه جوابش مثبت بود. درمان می‌شه. اگه منفی بود که هیچی.»

مرد دست به سینه، سرش را قدری خم می‌کند و به شکلی مکرر از خانم مشاور تشکر می‌کند که زندگی او را نجات داده است. مشاور سر آخر می‌گوید: «پس من یک وقتی برای خانم می‌گیرم. نامه‌اش را می‌فرستم به آدرس منزلتان.»

مرد آب دهان قورت می‌دهد و با لبخند کمرنگی می‌گوید: «طفلکی این اواخر خیلی کم‌درد و شونه‌درد داره. بهش می‌گم یک وقتی پیش دکتر برایش گرفته‌ام. به خاطر دردهایش. حتماً خوشحال می‌شه. قسم می‌خورم. این‌جا که اومد شما کمرش و شونه‌هاشو معاینه کنید. در کنارش آزمایشی هم که لازم دارید ازش بگیرید.»

سعی می‌کنم جلوی خنده‌ام را بگیرم که مشاور با خنده ریزش به کمکم می‌شتابد و جواب می‌دهد: «ولی ما مجبوریم به او بگوییم که آزمایش به خاطر چیه. این وظیفه ماست.»

مرد با نگاهی نگران می‌پرسد: «یعنی برای او توضیح می‌دید که آزمایشش مربوط به یک نوع بیماری مقاربتی‌ست؟»

مشاور با سر جواب مثبت می‌دهد. مرد با لحنی تند می‌پرسد: «یعنی بهش می‌گویید که او از من گرفته؟»
مشاور سر تکان می‌دهد و می‌گوید: «نه، نه. ما اسمی از شما نمی‌آوریم. ما وظیفه رازداری داریم.»
مرد یک پایش را به آرامی دراز می‌کند و پوزخند زنان می‌گوید: «آن‌طور که شما فکر می‌کنید، من چندان هم ساده‌لوح نیستم خانم!»

خانم مشاور لب خود را به آرامی گاز می‌گیرد و می‌گوید: «ما قصد نداریم کسی را گول بزنیم. ما وظیفه‌مان را انجام می‌دهیم. این کار روزانه‌ی ماست.»

مرد با چشمانی برافروخته می‌گوید: «اگر او از شما بپرسد که این مریضی را از کی گرفته، چی جواب می‌دید؟ معلومه، از هوا که نگرفته!»

خانم مشاور شانه بالا می‌اندازد که: «ما جواب می‌دیم که ما نمی‌دونیم. این وظیفه‌ی خود بیمار است که بداند مریضی از کجا به او سرایت کرده، از کی گرفته.»

مرد صدایش را کمی بلند می‌کند: «شما سوئدی‌ها فکر می‌کنید که ما خارجی‌ها مغز خر خوردیم و هیچی نمی‌دونیم. غیر از اینه؟»

مشاور سرش را بالا می‌گیرد و پاسخ می‌دهد: «نه، این‌طور نیست.»
مر با صدای لرزان می‌گوید: «شما خیلی بی‌رحمید. شما به خودتون اجازه میدید که با زندگی ما خارجی‌ها بازی کنید. شما زندگی ما را تباه می‌کنید. من خانواده دارم. صاحب دوتا بچه‌ام. توی این سرزمین غریب غیر از همدیگر، ما هیچکس را نداریم.»

مرد، جلوی بغضی که در گلویش گیر کرده را نمی‌تواند بگیرد و می‌زند زیر گریه. در حالی که نگاهش پایین است، با تمام هیکل، بی‌صدا گریه می‌کند. ما، خانم مشاور و من، به همدیگر نگاه می‌کنیم. خانم مشاور لپ‌هایش را کمی باد می‌کند و به چپ و راست می‌چرخاند. من خشک و ساکت نشسته‌ام.

مرد گریه‌کنان ادامه می‌دهد: «شما نمی‌تونید خودتون را جای ما بگذارید که ما چه کشیده‌ایم. من، زن و بچه‌هایم را از جنگ و هزار بدبختی نجات داده‌ام و آورده‌ام این‌جا و حالا شما ...»

مشاور سعی می‌کند به چشم‌های مرد خیره شود. سپس می‌گوید: «ما کاری با خانواده شما نداریم. کاری که ما می‌کنیم این است که طبق قانونِ جلوگیری از امراض مسری، می‌خواهیم مطمئن شویم که همسر شما مبتلا نشده باشد. همین.»

مرد پاسخ می‌دهد: «ولی اگر او بفهمه که من چه گُهی خورده‌ام یک لحظه هم پیش من نمی‌مونه. من رفته بودم اون‌جا تا به مادرم که سرطان گرفته بود، سری بزنم. ولی شیطان لعنتی منو وسوسه کرد ... و گرنه من هرگز ...»

خانم مشاور زیر چشمی نگاهی به من می‌اندازد و با احتیاط لبخند می‌زند.